



کهریزک شهر مهربانان

گزارشگر - ثریا مجید

در شماره‌های قبل نوشتیم که آسایشگاه خیریه کهریزک مرکز نگهداری و سرپرستی انسان‌های بسیار خوب و سال‌خورده و نیازمندان جامعه است که با کمک انسان‌های نیکوکار و دل‌سوز اداره و رهبری می‌شود. از مردم خوب سرزمینمان درخواست کرده بودیم که به این مکان بروند و از نزدیک با اوضاع داخلی و شیوه مدیریت و نحوه رسیدگی به سال‌خوردگان آشنا شوند و.....
«مجله‌ی فردوسی»

راستی به چه جرم و گناهی پدران و مادرانمان را از خود می‌رانیم؟ به گناه کهولت، پیری، سال‌خوردگی، سالمندی، معلول بودن، از کار افتادگی و یا مشکلات مالی!!!

پاسخ خبرنگاران را بدهند. مطمئناً وجود مسایل معمولی و پیش پا افتاده‌ای در سطح توقعات آسایش‌پذیری که فقط یک ماه است که به این مرکز آمده است و هنوز با مقررات این جا آشنایی ندارد، به هیچ وجه ارزش خدمات شایسته و تلاش شبانه‌روزی کارکنان زحمت‌کش این مجموعه را کاهش نخواهد داد.

* * *

در بخش زنان سال‌خورده به خانمی بسیار آرام، نجیب و خوش‌چهره برخوردیم. با

به یکی از آسایش‌پذیران شمالی برخوردیم که نامش رقیه جیوه‌کار بود و یک ماه از سکونتش در مجموعه می‌گذشت. به ما اجازه حرف‌زدن نداد و خودش پیوسته حرف می‌زد: «می‌خواستند پول مرا از دور گردن من باز کنند، قرص مرا به من نداده‌اند، دارم می‌روم یک قرص بخرم، اسم دخترم سلمه خاتون است، اما او را منیر صدا می‌زنند، دخترم ساکن آلمان است، از او هیچ خبری ندارم، خواهرشوهر دخترم در همین مرکز نگهداری می‌شود، می‌خواهم خواهرشوهر (سلمه) را ببینم، همسرم خلبان دوره شاه بوده است، پرستار بخش دوستم ندار و...»

* * * درباره رقیه جیوه‌کار پرس‌وجو کردیم. گله و شکایتش را با پرستار بخش در میان گذاشتیم. ظاهراً هیچ یک از کارکنان چندان تمایل نداشتند در مصاحبه شرکت کنند و

سلام پدر. سلام دخترم. برای جلوگیری از تلف شدن وقت پرسیدیم. لطفاً اسم و مشخصات و خانواده خودتان را معرفی کنید. ج - من عباس ازگلی ۶۵ ساله و استوار بازنشسته‌ی ارتش هستم. اصلاً فرزند ندارم. همسرم در خارج از کشور زندگی می‌کند. س - آیا کسی برای دیدن شما به این جا می‌آید؟

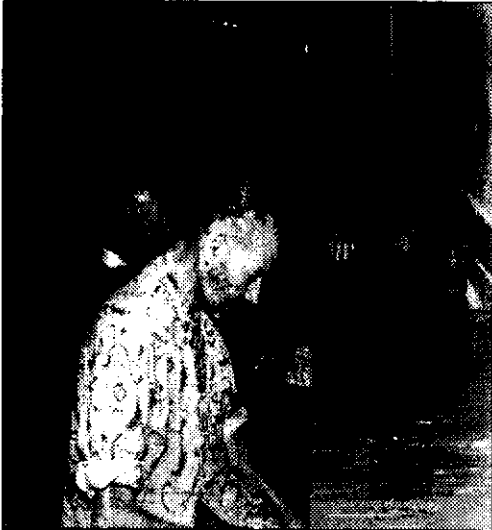
ج - آن گونه که باید خیر. اما خواهرزاده‌ای دارم که بعضی وقت‌ها به دیدنم می‌آید. س - آخرین مرتبه که به دیدن شما آمدند چه موقعی بود؟ ج - پنج ماه پیش و...

بدون احساس کوچک‌ترین درد و یا رنج خستگی و خوشحال و مغرور از این که توانسته‌ایم در معرفی یکی از مراکز نیکوکاری تا حدودی موفق عمل کنیم از بخش مردان به سوی بخش زنان رهسپار شدیم. در بین راه



منطقه ۱۷

تهیه‌ی گزارشی دیگر راه افتادیم. در بین راه خانم سال‌خورده‌ای با یکی از خبرنگاران همراه ما گل می‌گفت و گل می‌شنید. من بدون معطلی پرسیدم: لطفاً از خودتان برای ما بگویید.



ج - من منصوره بقایای همدانی هستم. ۸۰ سال دارم. در شهرداری کار می‌کرده‌ام و تمام شهرهای ایران را دیده‌ام و دور جهان گشته‌ام. منصوره خانم با اصرار از ما می‌خواست که برای صرف چای و دیدن لوازم زندگی‌اش به اتاقش برویم. وقت ما بسیار کم بود. همکاری را به اتاقش فرستان و من به سوی بخش امور اجتماعی به راه افتادم. سلام خانم. من خبرنگار و برای مصاحبه با مسئولان این قسمت آمده‌ام. «سلام. تمام افراد این بخش در ساختمان مهدکودک جلسه دارند. هیچ کس این جا نیست که شما با او مصاحبه کنید.» نشانی مهدکودک را از خانم مستخدم گرفتم و برای دیدن و مصاحبه با رئیس امور اجتماعی مجموعه که شنیده بودم یک خانم هستند به سمت ساختمان مهدکودک به راه افتادم. در قلب این مجموعه‌ی بسیار بزرگ با ساختمانی بسیار شیک، مجلل، زیبا، نوساز و مطابق با استانداردهای مراکز نگاهداری کودکان روبه‌رو شدم. در شگفتی بسیار از این ساختمان شیک و نمونه، به بانیان و هیأت مؤسس آن در دلم صد مرتبه آفرین گفتم و آرزو کردم که ای کاش چند درصد از مهدهای کودک موجود که نزدیک به تمام آن‌ها در ساختمان‌هایی بسیار قدیمی و مخروبه و اجاره‌ای و غیر استاندارد به نگهداری فرزندان این سرزمین مشغول هستند، ساختمانی این چنین برای کودکان

س - لطفاً خودتان را معرفی کنید؟
ج - من معصومه سوزنچی هستم ۷۸ سال دارم و از تاریخ ۱۳۷۶/۵/۱۵ به این جا آمده‌ام. این جا خیلی خوب است. به من و امثال من در این جا خوش می‌گذرد. این جا خانگی من است. من این جا را دوست دارم.

س - شما که سرحال و سالم به نظر می‌رسید چرا به این جا آمده‌اید؟
ج - چون هیچ کسی را ندارم که از من نگاهداری کند.

س - چند فرزند دارید؟
ج - فقط یک پسر دارم که در شهرستان است و از او خبری ندارم و امروز سه سال است که به من سر نزده است.

س - آیا با مشکلی روبه‌رو هستید؟
ج - مشکل خیر. اما من دوست دارم کارهایم را خودم انجام بدهم، وسایلم را خودم جمع کنم و لباس‌هایم را خودم بشویم. س - محل شستن لباس‌هایت کجا است؟ ج - یک اتاق داریم که در داخل آن یک طنشت گذاشته‌اند. من لباس‌هایم را آن جا می‌شویم و روی بند پهن می‌کنم تا خشک شوند. خانم‌های هم گروه من مسخره‌ام می‌کنند و می‌گویند من وسواس دارم. در صورتی که این طور نیست. من می‌خواهم تا جایی که می‌توانم مزاحم دیگران نباشم. ساکنان این مجموعه دارای فرهنگ‌های مختلف هستند و به همین دلیل با هم برخورد فرهنگی داریم. بعضی‌ها چشم دیدن مرا ندارند و با من بد هستند.

س - آیا به شما اجازه می‌دهند آسایشگاه را ترک کنید؟

ج - بله. در مورد خودم باید بگویم که دوستی در تهران دارم که گاهی وقت‌ها به این جا می‌آید و مرا با خودش می‌برد. من تا ۲۰ روز هم در خانه‌ی دوستم مانده‌ام و بعداً خودم به آسایشگاه برگشته‌ام. در این جا هر کسی که توان کار کردن داشته باشد می‌تواند باید گوشه‌ای از کار را بگیرد و بار مسئولان را کم کند.

* * معصومه خانم بسیار خوب، منطقی و با شور و حرارت حرف می‌زد. اگر چه حرف‌های تازه و زیادی برای گفتن داشت، اما برای این که ما به بخش‌های دیگر برسیم برخلاف میل از وی خداحافظی کردیم و برای

اصرار ما را به اتاق خودش راهنمایی کرد. فرصت را غنیمت شمردیم و پرسش‌ها را آغاز کردیم:

س - اسم و مشخصات شما چیست؟
ج - زهرا خداقلی ۷۵ سال دارم. هیچ کسی را ندارم که به من برسد و بتواند از من نگاهداری کند. یک پسر ۲۵ ساله داشتم که در زمان شاه او را کشتند و یک دختر هم دارم

کمبود متخصصان روان‌کاوی و روان‌شناسی در آسایشگاه خیریه‌ی کهریزک یک نیاز فوری است و برای آسایش و امنیت روحی و روانی آسایش‌پذیران باید این کمبود رفع شود.

که بعضی وقت‌ها به اینجا می‌آید.

س - نظر شما در مورد نوع برخورد و رسیدگی در این مجموعه چیست؟

ج - خیلی راضی هستم. این جا خوب به ما می‌رسند. جای خیلی خوبی. از زهرا خداحافظی کردیم و به سمت خانم دیگری رفتیم. خانم سلام. جوابی نداد. مادر جان سلام. حالت چطور. پاسخی نبود. ناخودآگاه به یاد این شعر افتادم. «در این جا سلامت را نخواهند داد پاسخ ...» و برای سومین مرتبه و کمی بلندتر گفتم سلام عزیزم، سلام مادر جان، سلام... و با خودم گفتم شاید ناشنوا باشد. اما وقتی دیدم با نزدیک شدنم صورتش را برگرداند و انگار دوست ندارد که



جواب مرا بدهد، بیشتر از همین چند مرتبه سلام! مزاحمش نشدم. به سوی خانمی مسن و خوش برخورد و خوش‌رو که در گوشه‌ی دیگری بود، رفتم. سلام مادر. سلام دخترم. حالت چطور. خوش اومدی. صفا آوردی و بسیاری تعریف و تمجید دیگر. چون این خانم را خوش‌برخورد و شاد و سر زنده دیدیم، سر صحبت‌ها باز شد.



خوش‌زبان اعظم بود. سومین دختر جوانی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و اسمش سمیه بود. و چهارمین دختر جوان این اتاق، دخترک کوچکی بود که از معلولیت کامل جسمی و ذهنی در رنج بود و روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود. اسم این دختر کوچک زهرا بود. بنابراین در این‌جا چهار نفر زندگی می‌کردند. فاطمه، اعظم، سمیه و زهرا.

این‌جا بهشت نیکوکاران است. در این مکان آدم‌ها ساخته می‌شوند.

* * *

اتاق این چهار دختر معصوم با همان لوازم موجود به شکل بسیار زیبایی آراسته شده بود و انگاری همان خرت و پرت‌ها را یک دکوراتور ماهر داخلی با صبر و حوصله و استادی در جایی که باید باشند، جاسازی کرده بود. صدای موسیقی، آهنگ‌هایی که پخش می‌شد، مجسمه‌ی عروس و داماد، گلدان گل، رومیزی سفید و زیبا، آینه‌ی کوچک و ... نشان‌دهنده طراوت زندگی، شور و حال جوانی، امید و آرزوهای طلایی این دختران بی‌گناه بود. در حالی که در دلم نسبت به آن همه عشق و شور و حال جوانی و نشاط و شادی و امیدواری زندگی حسادت می‌کردم، چند لحظه‌ای که شاید سال‌ها خاطره و تجربه بود به همه چیز اتاق خیره شدم و به ناشکری

در مجله‌ی فردوسی بنویسد خدمت به این‌ها جلوی بسیاری از خلاف‌های اجتماعی را می‌گیرد.

و ناسپاسی خودم و میلیون‌ها انسان دیگر لعنت فرستادم و در دلم دعا کردم که خداوند بخشنده و مهربان، این همه ناسپاسی و قدر ناشناسی ما را نادیده بگیرد و ما را دچار بلا و آسیب و آفت‌های کوچک و بزرگ زندگی نکند.

اتاق این چهار دختر جوان همه چیز جوانی و طراوت و شادی بچه‌های این سن و سال را داشت. آن چیزی که در گوشه‌های این اتاق و در لایه‌های هوای آن بیشتر از هر جای دیگری احساس می‌شد، صمیمیت، امید و آرزویی بود که در هیچ یک از انسان‌های

* * *

نخستین اتاق، نخستین برخورد، نخستین گزارش با آسایش‌پذیران جوانی که می‌توانستند فرزندان ما باشند، نفس‌مان را گرفت و تن و دل ما را لرزاند.

چهار دختر جوان، چهار معلول ذهنی و جسمی، چهار تخت‌خواب، چهار صندلی چرخ‌دار، دو ضبط صوت کوچک و نو، چند نوار موسیقی، یک تلویزیون کوچک، یک مجسمه‌ی کوچک عروس و داماد، یک آینه‌ی کوچک، یک میز گرد کوچک، یک پا تختی، یک گلدان و یک دنیا عشق و امید و آرزو، تمام آن چیزهایی بود که سرمایه، ثروت، دارایی و زندگی این چهار نفر انسان و این چهار نفر دختر جوان را تشکیل می‌داد. هم‌کارم با دیدن این منظره و این اتاق طاقت نیاورد و با بغضی ترکیده و های‌های گریه اتاق را ترک کرد. شاید در خاطرش مجسم کرده بود که این چهار نفر دختران جوان و هم سن و سالش چرا باید گرفتار این سرنوشت شده باشند و به دور از خانه و کاشانه‌ی خود زندگی کنند!

من ماندم و یک اتاق و چهار دختر جوان معلول و مقداری خرت و پرت و یک دنیا خاطره غم‌انگیز و آغاز مصاحبه با چهار انسانی که مثل ما نیستند، اما خیلی از چیزها را بهتر از ما می‌دانند و درک می‌کنند. به خاطر آوردم روزهای نخستین ورودم به این حرفه را که به من گفته بودند، اگر می‌خواهی روزنامه‌نگار، گزارشگر و خبرنگار بشوی، باید از هفت‌خوان غم و غصه و تراژدی و خطر جان‌گناه بگذری و امروز در مکانی ایستاده‌ام که آن خاطرات دور و دراز گذشته را به خوبی لمس می‌کنم.

با گام‌هایی استوار وارد اتاق شدم و بدون این که وظیفه‌ی خودم را تحت تأثیر محیط فراموش کنم، به گوشه و کنار اطاق نگاه انداختم. نخستین دختر جوانی که نظرم را جلب کرد، دختر جوان نابینایی بود که روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود. اسمش فاطمه بود. دومین دختر جوانی که به عنوان دستیار من در مصاحبه‌ها شرکت می‌کرد روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و از یک دست و دو پا معلول بود اسم این دختر جوان و

پیش دبستانی داشتند و موهبتی این چنین نصیب تمام کودکان این سرزمین می‌شد.

به باور ما بهترین امکانات حقوقی، اداری و رفاهی باید به کارکنان این مجموعه و فرزندان آن‌ها تعلق گیرد تا با خیالی آسوده و به دور از دغدغه‌های زندگی به وظایف سنگین خود در رابطه با سال‌خوردگان و معلولین بپردازند.

شنیدیم که در ساختمان مهدکودک برای رفع مشکلات جوانان معلول دختر و پسر جلسه‌ای با حضور مددکاران و رییس امور اجتماعی مجموعه تشکیل شده است. به خبرنگاران مجله‌ی فردوسی برای حضور در



جلسه‌ی یاد شده حتی به عنوان ناظر نیز اجازه داده نشد. چنان چه خبرنگاران ما می‌توانستند در جلسه‌ی یاد شده حضور یابند، شاید بسیاری از مشکلات موجود با مطرح شدن در یک رسانه‌ی جمعی بهتر به گوش مسئولان مملکتی می‌رسید و راه‌کارهای بهتری ارائه می‌شد. خبرنگاران مجله‌ی فردوسی به جز خدمت، ایمان، اخلاق انسانی و رضایت نسبی چیز دیگری در سراسر مجموعه‌ی سالمندان و معلولین کهریزک نه از کسی شنیده‌اند و نه مشاهده کرده‌اند، اما کاستی‌های بسیار کوچک را نیز می‌توان با مدیریت گروهی و جمع‌اندیشی به فزونی و کمال تبدیل کرد. مایوس از مصاحبه با مسئولان این بخش راهی بخش جوانان دختر شدیم.

کاملاً سالم و سرزنده نیز نمی‌توان سراغ گرفت.

با این چهار دختر هوا به مانند خودشان حرف زدیم و از ادبیات مخصوص خودشان استفاده کردم و راه و رسم گزارش‌نویسی ادیبانه و استاندارد را فراموش کردم:

س - دخترم اسمت چیه؟

ج - من اعظم عزت مهمم

س - اعظم‌جون چرا این جایی؟

ج - چون که بچه‌ی بهزیستی‌ام.

س - بچه‌ی بهزیستی‌ام یعنی چه؟

ج - یعنی این که بچه‌ی بهزیستی‌ام دیکه، پدر و مادرم بهزیستی‌ین.

س - یعنی پدر و مادرت در بهزیستی کار می‌کنن؟

ج - خیر، من پدر و مادر ندارم. وقتی کوچک بودم پدر و مادرم منو توی کورچه گذاشتن و رفتن. بعدش پلیس منو پیدا می‌کنه و به بهزیستی تحویل می‌ده.

س - اعظم‌جون چرا تو را کنار خیابون گذاشتن؟

ج - چون که دست و پا نداشتم. چون که معلول بودم.

س - اصلاً پدر و مادر تو به یاد میاری؟

ج - نه. هیچ چیز را به خاطر نمی‌ارم.

س - چند وقته این جایی؟

ج - خیلی وقت نیست. یک ساله که این جا هستم.

س - قبلاً کجا بودی؟

ج - بهزیستی بودم. دوره کودکی، نوجوانی و جوانی خودمو در بهزیستی گذروندم. برای همین که می‌گم بهزیستی پدر و مادر منند.

* * *

وقتی دیدم اعظم خوب حرف می‌زند از او خواستم که رابط من با سه نفر از دوستان هم اتاقی خودش باشد. او نیز با اشتیاق فراوان پذیرفت و به من کمک کرد تا گزارشم را از آن محل کامل کنم.

در حالی که به نخستین دختر جوان این اتاق اشاره می‌کردم از اعظم پرسیدم:

س - اعظم جون اسم اون دوستت چیه؟

ج - اسم او سمیه‌ست.

س - اون پدر و مادر داره؟

ج - آره داره

س - پس چرا این‌جاست؟

ج - آخه این‌جاست دیکه. چون که پدر و مادرش پول ندارن اونو نیگرو دارن.

س - ناراحتیش چیه؟

ج - معلوله دیکه. دست و پاش فلجه.

س - می‌تونه حرف بزنه؟

ج - یک کمی. خوب نه. ولی حرفاشو می‌زنه. به طرف سمیه رفتم و از او پرسیدم، سمیه‌جون چی کم داری؟

ج - من همه چی دارم. فقط بلوز گرم ندارم.

س - ژاکت می‌خوای برات بیارم؟

ج - آره. خیلی دوس دارم.

س - برای همین که کت پوشیدی؟

ج - آره. آخه چون بلوز گرم نداشتم تی‌شرت زیر کت پوشیدم.

س - سمیه‌جون دیکه چی می‌خوای؟

ج - نوار موسیقی می‌خوام.

س - چه نواری می‌خوای؟

ج - نوار گوگوش، رامش، عارف،

نوش‌آفرین و از همینا. با تعجب از

سمیه پرسیدم تو ایفارو از کجا

می‌شناسی؟

ج - می‌شناسم دیکه. صداشونو

قبلاً شنیدم. خیلی دوست دارم. با

خودم گفتم اگر لباس گرم و چند تا

نوار موسیقی می‌تواند یک دختر

جوان و معلول، اما امیدوار و

آرزومند را تا این اندازه خوشحال

کند، خیلی ما باید بی‌انصاف باشیم

که این حداقل را برآورده نکنیم. به

سمت اعظم برگشتم و پرسیدم:

اعظم‌جون تو خیلی خوب حرف

می‌زنی، سواد داری؟ سواد ندارم.

س - پس چقدر خوب

می‌فهمی و درست حرف

می‌زنی

ج - خوب، می‌فهمم دیکه...

* * *

در حالی که با دست به دومین دختر جوانی که نایبنا بود و روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود اشاره می‌کردم از اعظم پرسیدم اسم اون دوستت چیه؟

ج - فاطمه

س - اعظم‌جون چرا فاطمه این‌جاست؟

ج - چون که چشمش نمی‌بینه.

س - مادرزادیه؟

آره مادرزادیه. وقتی فاطمه فهمید درباره



صفحه ۱۹

او حرف می‌زنیم صورتش را به سمت صدا برگرداند و با صدایی همانند صدای غم‌انگیز باد در تاریکی شب بدون

مقدمه گفت: من هیچ کی رو ندارم. منو پیش خودت ببر. سلام فاطمه‌جون، حالت چطوره؟

ج - خوبم. منو پیش خودت ببر. خبرنگار - فاطمه جون چند روز می‌برمت پیش خودم، دوباره برت می‌گردونم همین جا. آخه من اجازه ندارم تو را از این جا ببرم. فاطمه - باشه. پس کی منو با خودت می‌بری؟

من خودم و چهار فرزندم را بیمه‌ی امام‌زمان کرده‌ام و اجرم را نیز گرفته‌ام.

خبرنگار - سعی می‌کنم در اولین فرصت ببرمت.

س - فاطمه‌جون فکر نمی‌کنی در این جا با دوستان راحت‌تری؟



ج - مثل این که فاطمه متوجه نشد من چی گفتم و یا شاید نمی‌خواست جواب این پرسش را بدهد. با صدایی که یک دنیا تمنا، خواهش از آن برمی‌خاست گفت: یک اتاق بگیر، منو تو اون اتاق بذار، منو نگه‌دار.

س - فاطمه‌جون این‌جا بهت خوش نمی‌گذره؟

ج - چرا، خوش می‌گذره، ولی منو پیش خودت ببر.....

«ادامه در شماره آینده»